

رسول خدا سلام بر تو باد. پیامبر (ص) فرمودند: چهره‌های خود را بگشایید تا شناخته شوید. آنان نسب خود را گفتند و چهره‌های خود را گشودند و گفتند: گواهی می‌دهم که خدایی جز خداوند یکتا نیست و تو رسول خدایی. پیامبر فرمودند: ای ابوسفیان کجا و چه هنگام توانستی مرا طرد کنی و برانی؟ ابوسفیان عرض کرد: ای رسول خدا سرزنی نیست. فرمودند: آری ای ابوسفیان هنگام سرزنی نیست. و سپس به علی بن ابی طالب فرمودند: به پسر عمویت چگونگی وضو گرفتن و سنت را بیاموز و او را پیش من بیاور. علی (ع) چنان کرد و سپس او را به حضور پیامبر برد و ابوسفیان همراه ایشان نماز گزارد و پیامبر به علی دستور فرمودند میان مردم ندا دهند که خدا و رسول خدا از ابوسفیان راضی شدند، از او راضی شوید.

گوید: ابوسفیان و پسرش جعفر در فتح مکه و جنگ حنین و طائف همراه پیامبر (ص) بودند و در جنگ حنین هنگامی که مردم گریختند آن دو ایستادگی و پایداری کردند. آن روز بر تن ابوسفیان چند جامه کوتاه از برد بود و بر سرش عمامه برد بود و بر دی هم بر کمرش بسته بود و لگام استر رسول خدا را در دست داشت و چون گرد و غبار فرو نشست پیامبر به او توجه فرمودند و پرسیدند: این کیست که لگام استر را گرفته است؟ ابوسفیان گفت: برادرت ابوسفیان است. پیامبر فرمودند: خدا را آری تو برادر منی.

پیامبر (ص) مکرر می‌فرمودند: ابوسفیان برادر و از خویشاوندان نیک من است و خداوند متعال در عوض حمزه او را به من عنایت فرموده است و پس از آن به ابوسفیان شیر خدا و شیر رسول خدا می‌گفتند.

ابوسفیان در جنگ حنین اشعار بسیاری سروده است که به مناسبت بسیاری آن از نقل همه آن خودداری کردیم و از جمله اشعاری است که به این مضمون سروده است. «همانا گروه‌های کعب و عامر در بامداد جنگ حنین که در ماندگی همگانی شده بود به خوبی دانستند که من مرد جنگم و بر آن سوارم و پیشاپیش رسول خدا ایستادگی کردم و تکان نخوردم به امید پاداش الهی و خداوند واسع است و همه چیز به زودی به سوی خداوند متعال بازمی‌گردد.»^۱ گویند، رسول خدا (ص) برای ابوسفیان بن حارث سالیانه یکصد خروار

غداة حنین حین عمّ التّضفّع
أمّام رسول الله لا اتّفع
إلیه تعالی کمل امر سیرجّع

لقد علمت افناء کعب و عامر
بأنی اخو الهیجاء اربک حدها
رجاء ثواب الله والله واسع

از محصول خیبر را مقرر فرموده بودند.

عفان بن مسلم و عارم بن فضل از حماد بن مسلمة، از علی بن زید، از سعید بن مسیب نقل می‌کنند که می‌گفته است: «ابوسفیان بن حارث نیمی از روز را نماز می‌گزارد تا هنگامی که نماز گزاردن در آن هنگام مکروه بود و باز از ظهر تا هنگام نماز عصر همچنان پیوسته نماز می‌گزارد. روزی علی (ع) او را دید که زودتر برگشته است. به او فرمود: چه شده است که امروز زودتر از روزهای دیگر برگشته‌ای؟ گفت: پیش عثمان بن عفان بودم و دختری از دخترهایش را خواستگاری کردم، پاسخی نداد ساعتی پیش او نشستم باز هم پاسخ نداد. علی فرمود: من کسی را که از او به تو نزدیک‌تر است به ازدواج تو درمی‌آورم و دختر خود را به همسری او درآورد.

یزید بن هارون و عفان بن مسلم هر دو از حماد بن سلمة، از هشام بن عروة، از پدرش نقل می‌کردند: «پیامبر (ص) فرموده‌اند: ابوسفیان بن حارث سید جوانمردان بهشت است. ابوسفیان در سالی حج گزارد و چون سلمانی در منی سرش را تراشید زگیلی بر سرش بود که بریده شد و ابوسفیان درگذشت. یزید بن هارون می‌گفت: معتقد بودند که منزلت او چون شهید است. عفان بن مسلم می‌گفت: درگذشت و امیدوار بودند اهل بهشت باشد.

فضل بن دُکَین می‌گفت سفیان، از ابواسحاق نقل می‌کرد: «چون مرگ ابوسفیان بن حارث فرارسید به خویشاوندان خود گفت: بر من گریه مکنید که من از هنگامی که مسلمان شدم آلوده به گناهی نشده‌ام. و گفته‌اند، ابوسفیان در مدینه پس از مرگ برادرش نوفل بن حارث درگذشت و فاصله مرگ آن دو سه ماه و هفده روز بود و هم گفته‌اند در سال بیستم درگذشته و عمر بر او نماز گزارده است. او را کنار خانه عقیل بن ابی طالب در گورستان بقیع دفن کردند. ابوسفیان سه روز پیش از آنکه بمیرد شخصاً گور خویش را کند و روز سوم گفت: پروردگارا مرا پس از مرگ رسول خدا و پس از مرگ برادرم زنده مگذار و مرا از پی ایشان ببر و آن روز هنوز آفتاب غروب نکرده بود که درگذشت. خانه ابوسفیان نزدیک خانه عقیل بن ابی طالب بود و آن همان خانه‌ای است که به دارالکراچی معروف است و دیوار به دیوار خانه علی بن ابی طالب علیه السلام بوده است.

فضل بن عباس بن عبدالمطلب

ابن هاشم بن عبدمناف بن قُصَيّ. کنیه اش ابو محمد است و مادرش ام الفضل که نامش لبابة کُبْرَى و دختر حارث بن حزن بن بُجَيْر بن هُزَم بن رُوَيْبَةَ بن عبدالله بن هلال بن عامر بن صَعَصَعَة بن معاویه بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن حَصَفَة بن قیس بن عیلان بن مُضَرّ است. فضل بن عباس فقط دختری به نام ام کلثوم داشته است که مادرش صَفِيه دختر مَحْمِيَة بن جزء بن حارث بن عُریج بن عمرو زبیدی از قبیله سعدالعشیره مذحج است. فضل بن عباس بزرگترین فرزند عباس بود و در فتح مکه و جنگ حُنَین همراه پیامبر بود و در حنین هنگامی که مردم گریختند، او از جمله خویشاوندان و یارانی بود که پایداری کردند. در حجة الوداع هم همراه پیامبر بود و آن حضرت او را پشت سر خود بر ناقه سوار کرده بودند و به او رِدْف پیامبر می گفتند.

عثمان بن مسلم از سُکَین بن عبدالعزیز، از قول پدرش نقل می کرد که می گفته است از عباس شنیدم که می گفت: * در عرفات پسرم فضل پشت سر پیامبر (ص) سوار بود و از زیر چشم به زنها نگاه می کرد و پیامبر (ص) چندبار با دست خویش چهره او را برگرداندند و آن جوان همچنان به زنان می نگریست. پیامبر به او فرمودند: ای برادرزاده امروز روزی است که هرکس گوش و چشم و زبان خود را از گناه حفظ کند، گناهانش آمرزیده می شود.

هشام بن عبدالملک پدر ولید طیبالی از قول عِکْرَمه بن عمار، از عبدالله بن عبید نقل می کرد که: * پیامبر (ص) روز عرفه فضل را که مردی خوش اندام و زیبا بود و بر زنان از فتنه او بیم می رفت پشت سر خویش سوار فرمود. گوید، فضل می گفت: پیامبر (ص) پیوسته تا به هنگام سنگ زدن عقبه آخر لبیک می گفت.

کثیر بن هشام از ضحاک بن مَخْلَد، از فرات بن سلمان، از عبدالکریم، از سعید بن جبیر، از ابن عباس، از فضل بن عباس نقل می کند: * در حجة الوداع پشت سر پیامبر بر ناقه سوار بوده و می گفته است که پیامبر (ص) پیوسته تا هنگامی که جمره عقبه را رمی فرمود لبیک می گفت.

ضحاک بن مخلد پدر عاصم شیبانی از ابن جریر، از عطاء، از ابن عباس نقل می کند که می گفته است: * پیامبر (ص) از مشعر تا مِنی فضل بن عباس را پشت سر خود سوار

فرمودند. همو می‌گوید که فضل برایم نقل کرد که پیامبر(ص) پیوسته تا هنگام رمی جمره لبیک می‌گفتند.

گویند: فضل بن عباس از کسانی است که در مراسم غسل پیامبر(ص) شرکت داشته است و هم در دفن آن حضرت حضور داشته است و پس از رحلت پیامبر برای جهاد به شام رفت و در منطقه اردن در طاعون عموآس در سال هیجدهم هجرت و به روزگار خلافت عمر بن خطاب درگذشت.

جعفر بن ابوسفیان

ابن حارث بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف بن قصی. مادرش جُمَانَة دختر ابوطالب است و مادر جمانه فاطمه دختر اسد بوده است. جعفر بن ابوسفیان دختری به نام ام‌کلثوم داشته که همسر سعید بن نوفل بن حارث بن عبدالمطلب است و برای او فرزند آورده است. از جعفر بن ابوسفیان اعتقابی باقی نمانده است.

جعفر بن ابوسفیان همراه پدرش بود که به حضور پیامبر(ص) آمدند و هر دو مسلمان شدند. او هم در فتح مکه و جنگهای حنین و طائف همراه پیامبر(ص) بود و در جنگ حنین هنگامی که مردم گریختند او پایداری کرد و از کسانی از خویشاوندان و یاران پیامبر است که ایستادگی کردند. جعفر تا هنگام رحلت رسول خدا همراه پدرش در التزام آن حضرت بود و در اواسط حکومت معاویه بن ابی سفیان درگذشت.

حارث بن نوفل

ابن حارث بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف بن قصی. مادرش ظریبه دختر سعید بن قشیب است. نام اصلی قشیب، جُنْدُب بن عبدالله بن رافع بن نُضَلَة بن مِحْضَب بن صعْب بن مبشر بن دُهمان از قبیله اَزْد است. حارث بن نوفل دارای پسری به نام عبدالله است که مردم بصره به او لقب بَبَّة داده بودند و به روزگار عبدالله بن زبیر او را به فرمانداری خود برگزیدند. پسر دیگری هم به نام محمد اکبر و دو پسر دیگر به نامهای ربیع و عبدالرحمن دارد، و دخترانی به نامهای رَمَلَة و اُمّ الزبیر که مادر مغیره است، و ظریبه داشته است که مادر

همه ایشان هُند دختر ابوسفیان بن حرب است. پسران دیگری هم به نامهای عتبه و محمد اصغر و حارث و دو دختر دیگر به نامهای رَیْطَة و ام الحارث داشته است که مادر ایشان ام عمرو دختر مطلب بن ابی وداعة بن ضبیره سهمی است. پسر دیگری به نام سعید داشته است که مادرش کنیزی بوده است.

حارث بن نَوْفَلْ به روزگار رسول خدا (ص) مردی بالغ بود و از اصحاب پیامبر است و هنگامی که پدرش اسلام آورد او هم مسلمان شد و از آن حضرت روایاتی نقل کرده است. پسرش عبدالله بن حارث به روزگار پیامبر (ص) متولد شد و او را به حضور ایشان آورد و ایشان کام طفل را برداشتند. پیامبر (ص) حارث را به فرمانداری برخی از نواحی مکه گماشتند و سپس ابوبکر و عمر و عثمان او را به فرمانداری مکه منصوب کردند.

حفص بن عمر بصری حوضی از همام بن یحیی، از لیث، از علقمه بن مرثد، از عبدالله بن حارث، از قول پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است: «پیامبر (ص) چگونگی دعا برای میت در نماز میت را به آنان آموخته و فرموده‌اند چنین بگویید: «پروردگارا مردگان و زندگان ما را بیامرز. خدایا میان ما را اصلاح فرمای و دل‌های ما را مهربان فرمای. پروردگارا این بنده تو فلان پسر فلان، ما از او جز خوبی چیزی نمی‌دانیم و تو داناتر به او بی خدایا ما را و او را بیامرز.» حارث می‌گوید، گفتم: من کوچکترین فرد قوم هستم و اگر خیری نمی‌دانستم چه کنم؟ فرمودند: چیزی جز آنچه می‌دانی مگو.

علی بن عیسی از پدرش نقل می‌کند: «حارث بن نَوْفَلْ به بصره رفت و برای خود آن‌جا خانه‌ای ساخت و به هنگام حکومت عبدالله بن عامر بن کریر ساکن بصره شد و در آخر حکومت عثمان در همان بصره درگذشت.

عبدالمطلب بن ربیعة

ابن حارث بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف بن قصی. مادرش ام‌الحکم دختر زبیر بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف بن قصی است. عبدالمطلب بن ربیعه پسر بی‌نام محمد داشته است که مادرش ام‌البین دختر حمزة بن مالک بن سعد بن حمزه بن مالک معروف به ابوشعیره بن منبه بن سلمة بن مالک بن عذر بن سعد بن دافع بن مالک بن جشم بن حاشد بن جشم بن خیوان بن نَوْف بن همدان است. این ام‌البین خواهر قیس بن حمزه است، حمزة بن

مالک از افرادی است که از طرف معاویه به هنگام رأی حکمین حضور داشته است. هاشم بن محمد بن سائب می‌گوید: پدرم به من خبر داد که حمزة بن مالک از یمن همراه چهارصد برده به شام کوچ کرد و همه را آزاد کرد و تمام ایشان در شام مدعی بودند که نسب ایشان به همدان می‌رسد و به همین جهت عراقیها خوش نمی‌داشتند که با شامیها ازدواج کنند، زیرا دغل‌کاری می‌کنند و بسیاری از افراد نسب خود را بیپوده به آنان می‌رسانند. عبدالمطلب بن ربیعه دختری هم به نام اُروی داشته است که مادرش دختر عمیر بن مازن است.

هاشم بن محمد بن سائب می‌گوید: پدرم محمد بن سائب، محمد پسر عبدالمطلب را دیده است و از قول او روایت نقل کرده است. عبدالمطلب بن ربیعه هم به روزگار پیامبر (ص) مردی بالغ بوده است و از آن حضرت روایت نقل کرده است. یعقوب بن ابراهیم بن سعد از پدرش، از صالح بن کیسان، از ابن شهاب، از عبدالله بن عبدالله بن حارث بن نوفل بن حارث بن عبدالمطلب نقل می‌کند: * عبدالمطلب بن ربیعه بن حارث بن نوفل می‌گفته است: ربیعه بن حارث و عباس بن عبدالمطلب با یکدیگر گفتند مناسب است این دو نوجوان یعنی من و فضل بن عباس را به حضور پیامبر فرستیم تا آن دو را به سرپرستی جمع‌آوری زکات بگمارد و آنچه مردم می‌پردازند پردازند و سودی هم به ایشان رسد. گوید: در همان حال که ایشان در این باره گفتگو می‌کردند، علی بن ابی طالب علیه‌السلام رسید و پرسید چه کاری می‌خواهید انجام دهید؟ گفتند: چنین تصمیمی داریم. فرمود: این کار را مکنید که رسول خدا (ص) به خدا سوگند این کار را نخواهند کرد. گفتند: چرا این کار را نکند و این سخن تو از رشک بردن تو بر ماست. و به خدا سوگند تو خود با رسول خدا چندان مصاحبت کردی که به دامادی ایشان نائل شدی و ما بر تو رشک نبردیم. علی (ع) فرمود: من ابوالحسن هستم، بفرستیدشان. و علی (ع) خوابید. و چون پیامبر (ص) نماز ظهر را گزاردند ما زودتر از ایشان خود را بر در حجره رساندیم و ایستادیم و چون پیامبر (ص) آمدند با محبت گوشهای ما را گرفتند و فرمودند: آنچه در دل دارید بگویید. پیامبر وارد حجره شدند و ما هم وارد شدیم و در آن روز در خانه زینب دختر جحش بودند. گوید: با ایشان سخن گفتیم که ای رسول خدا به حضورتان آمده‌ایم که ما را بر جمع‌آوری زکات بگمارید و آنچه مردم از زکاتی که جمع می‌کنند می‌پردازند ما هم می‌پردازیم و آنچه به ایشان سود می‌رسد به ما هم سود برسد. گوید: پیامبر (ص) سکوت

فرمودند و چون خواستیم دوباره سخنی بگویم به سقف حجره نگریستند و سرشان را بالا گرفتند. زینب از پشت پرده اشاره کرد و ما را از سخن گفتن نهی کرد. آن گاه پیامبر (ص) روی به ما کردند و فرمودند: زکات و صدقه شایسته محمد (ص) و خاندان او نیست که کثافات و چرک دست مردم است. سپس فرمودند: مَحْمِيَّةُ بْنُ جَزْءٍ را که سرپرست عشریه های زمینها بود و ابوسفیان بن حارث را احضار کنید و چون آن دو آمدند به محمیه فرمودند: دخترت را به ازدواج فضل پسر عباس در آور. و به ابوسفیان فرمودند: دخترت را به همسری عبدالمطلب بن ربیع در آور و چنان کردند و به مَحْمِيَّةُ فرمودند: کابین هردو را از خمس بپرداز.

محمد بن عمر و علی بن عیسی بن عبدالله نوفلی می گویند * عبدالمطلب بن ربیع تا روزگار حکومت عمر در مدینه ساکن بود و سپس به دمشق کوچک کرد و آن جا خانه ای برای خود ساخت و به روزگار حکومت یزید بن معاویه مُرد، و یزید بن معاویه را وصی خود قرار داد و او هم وصیت او را پذیرفت.

عُتْبَةُ بْنُ أَبِي لَهَبٍ

نام اصلی ابولهب عبدالعزی است و پسر عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف بن قصی است. مادر عُتْبَةُ، ام جمیل دختر حرب بن اُمیة بن عبدشمس بن عبدمناف بن قصی است. عتبه دارای پسران و دخترانی به این شرح است: ابوعلی و ابوالهیشم و ابوغلیظ که مادرشان عُتْبَةُ دختر عوف بن عبدمناف بن حارث بن منتقد بن عمرو بن معیص بن عامر بن لُوی است. عمرو و یزید و ابوخدش و عباس و میمونه که مادرشان ام عباس دختر شراحیل بن اوس بن حبیب بن وجیه از قبیله جَمِیْر و از خاندان ذوالکلاع است و از کنیزان اسیر شده دوره جاهلی است. عبیدالله و محمد و شیهه که در کودکی در گذشته اند و ام عبدالله که مادرشان ام عکرمه دختر خلیفه بن قیس از خاندان جَدْرَة اَزْد است که همپیمان بنی دیل بن بکر هستند. عامِر که مادرش هالَة از قبیله حمر بن حارث بن عبدمنات بن کنانه است. ابوواثله که مادرش از خَوْلان است و عبید که مادرش کنیز است و اسحاق که مادرش کنیزی سیاه بوده است و ام عبدالله که مادرش کنیزی به نام خَوْلَة بوده است.

علی بن عیسی بن عبدالله نوفلی از حمزة بن عتبه بن ابراهیم لهبی، از ابراهیم بن عامِر

بن ابی سفیان بن معتب و مشایخ دیگری از بنی هاشم، از ابن عباس، از عباس نقل می‌کنند که می‌گفته است: «چون پیامبر (ص) هنگام فتح مکه وارد آن شهر شدند به من فرمودند: عباس دو برادرزاده ات عتبه و معتب کجایند آنها را نمی‌بینم؟ گفتم: آنان با دیگر مشرکان قریش از شهر بیرون رفته و کناره گرفته‌اند. فرمودند: برو آن دو را پیش من بیاور. من سوار شدم و به عُرْنَة^۱ رفتم و گفتم: رسول خدا شما را فرا خوانده‌اند. آن دو شتابان سوار شدند و به حضور پیامبر آمدند. رسول خدا آن دو را به اسلام دعوت کردند و پذیرفتند و مسلمان شدند. آن‌گاه رسول خدا برخاستند و دست آن دو را به دست گرفتند و درحالی که میان آن دو حرکت می‌فرمودند آنان را به مُلْتَرِمُ یعنی فاصله میان در کعبه و حجرالاسود بردند و ساعتی دعا فرمودند و برگشتند و در چهره ایشان شادی نمایان بود. عباس می‌گوید، گفتم: ای رسول خدا، خدایت شاد و مسرور بداراد که در چهره شما شادی می‌بینم. فرمودند: آری از خداوند متعال مسألت و استدعا کردم که گناهان این دو پسر عموی مرا ببخشد و آن دو را به من عفو فرمود.^۲

حمزة بن عتبه می‌گوید: آن دو هماندم همراه رسول خدا به جنگ حنین رفتند و در آن جنگ همراه افراد خانواده و یارانی که پایداری کردند، آن دو هم مقاومت و ایستادگی کردند و چشم معتب آن روز صدمه دید. هیچ‌کس از مردان بنی هاشم پس از فتح مکه در آن شهر غیر از عتبه و معتب باقی نماندند.

معتب بن ابی لهب

برادر تنی عتبه است. معتب فرزندان بی‌این شرح داشته است: عبدالله و محمد و ابوسفیان و موسی و عبیدالله و سعید و خالیده که مادرشان عاتکه دختر ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب است و مادر عاتکه هم ام عمرو دختر مقوم بن عبدالمطلب بن هاشم است. ابومسلم و مسلم و عباس که از مادرهای مختلف بوده‌اند و عبدالرحمن که مادرش از حمیراست. داستان مسلمان شدن معتب را ضمن داستان مسلمان شدن برادرش عتبه نوشتیم.

۱. عُرْنَة، صحرائی کنار صحرائی عرفات است و گفته شده است به محل مسجد عرفات عُرْنَة اطلاق شده است. یاقوت، معجم البلدان، ج ۶، ص ۱۵۹ - م.

۲. بنابراین روایت ابوبکر احمد بن حسین بیهقی در دلائل النبوة، ج ۲، ص ۷۴ در مورد عتبه صحیح نیست و شاید همان عتبه صحیح باشد - م.

أَسَامَةُ الْجَبِّ بْنِ زَيْدٍ

ابن حارثة بن شراحيل بن عبدالعزى بن امرؤ القيس بن عامر بن نعمان بن عامر بن عبدود بن عوف بن كنانة بن عوف بن عذرة بن زيد اللات بن زفيدة بن ثور بن كلب.

اسامه مورد محبت بسیار پیامبر (ص) بوده است. کنیه او ابو محمد و مادرش أم ایمن پرستار و کنیز پیامبر (ص) است که نام اصلی او برکة بوده است. پدر اسامه یعنی زید بن حارثة به روایت برخی از دانشمندان نخستین مسلمان است و او هیچگاه از پیامبر (ص) جدا نشد. اسامه در مکه متولد شد و همان جا رشد و نمو کرد و دینی جز اسلام را نمی شناخت و به آیین دیگری توجه نکرد و با رسول خدا به مدینه هجرت کرد و پیامبر (ص) اسامه را سخت دوست داشت و مانند یکی از افراد خانواده آن حضرت بود.

عثمان بن مسلم و هاشم بن عبدالملک یعنی ابوالولید طیالسی و یحیی بن عباد می گویند شریک، از عباس بن ذریح یعنی بهی، از عایشه نقل می کنند که می گفته است: * پای اسامه به چهارچوبه درگیر کرد و به زمین خورد و پاشنه در چهره اش را درید. پیامبر به من فرمودند: خون از چهره اسامه پاک کن. عایشه می گوید: پیامبر (ص) شروع به مکیدن محل زخم اسامه کردند و آب دهان خود را بیرون انداختند [یا بر محل زخم آب دهان خود را مالیدند]. و فرمودند: اگر اسامه دخترکی می بود او را جامه می پوشاندم و زینت می کردم تا بتوانم او را بفروشم [شاید اشاره به زشتی چهره اسامه است و پیامبر با محبت چنین شوخی می فرموده اند].

یحیی بن عباد از یونس بن ابی اسحاق، از ابوالسفر نقل می کند که می گفته است: * روزی رسول خدا با عایشه نشسته بودند و اسامه هم حاضر بود. پیامبر (ص) به چهره اسامه نگریستند و خندیدند و فرمودند: اگر اسامه دختر بود می توانستم بر او زیور پوشانم و او را بیاریم تا بتوانم او را بفروشم [شوهر دهم].

هوذة بن خلیفه از سلیمان تیمی، از ابو عثمان نهدی، از اسامه نقل می کند که می گفته است: * پیامبر (ص) من و حسن [یعنی حضرت امام حسن مجتبی] را می گرفت و می گفت: خداوندا من این هر دو را دوست می دارم این دو را دوست بدار. عارم بن فضل هم از معتمر بن سلیمان، از پدرش، از ابو عثمان، از اسامه همین گونه نقل می کند.

عازم از معتمر، از پدرش، از ابوتمیمه، از ابوعثمان نهدی، از ابوعثمان، از اسامه نقل می‌کند که می‌گفته است: * پیامبر (ص) مرا روی یک زانوی خود و حسن بن علی (ع) را روی زانوی دیگر خود می‌نشانند. سپس هر دو را در آغوش می‌گرفتند و می‌گفتند: پروردگارا به این دو مهر و محبت فرمای که من نسبت به هر دو مهربانم.

عبدالله بن زبیر حمیری از سفیان بن عیینة، از اسماعیل بن ابی خالد، از قیس بن ابی حازم نقل می‌کند: * پیامبر (ص) چون آگاه شدند که در جنگ موته [پس از شهادت امیران سه گانه] پرچم به خالد بن ولید سپرده شده است، فرمودند: ای کاش پرچم به مردی داده می‌شد که پدرش کشته شده است، یعنی اسامه بن زید.

یزید بن هارون از اسماعیل بن ابی خالد، از قیس بن ابی حازم نقل می‌کند: * پس از شهادت زید بن حارثه، اسامه در محضر پیامبر برخاست و از چشمهای اشک فرو می‌ریخت. فردای آن روز هم آمد و همان جا ایستاد. پیامبر (ص) فرمودند: امروز هم از تو همان را خواهم دید که دیروز دیدم؟ [ظاهراً منع اسامه از گریستن است].

سفیان بن عیینة از زُهری، از عروة، از عایشه نقل می‌کند که می‌گفته است: * مجزز مُدَلجی به حضور پیامبر آمد، اسامه و زید را دید که خوابیده‌اند و بر سرشان قطیفه‌ای کشیده‌اند و پاهای آنها از قطیفه بیرون است. مجزز گفت: این پاها بسیار شبیه یکدیگر است گویی یکی از دیگری است. عایشه می‌گوید: پیامبر (ص) از این سخن بسیار شاد شدند و پیش من آمدند در حالی که از شادی چهره ایشان می‌درخشید.

هشام بن عبدالملک طیالسی از لیث بن سعد، از ابن شهاب، از عروة، از عایشه نقل می‌کند که می‌گفته است: * پیامبر (ص) پیش من آمدند شادان بودند و چهره‌شان از شادی می‌درخشید و به من فرمودند: می‌دانی هم‌اکنون مجزز به زید بن حارثه و اسامه بن زید نگرست و گفت: این پاها چنان شبیه یکدیگر است که گویی یکی از آن دیگری است. محمد بن سعد می‌گوید، کس دیگری غیر از هشام می‌گفت: یعنی پیامبر (ص) از شباهت زیاد میان اسامه و زید خوشحال شدند.

یزید بن هارون از حماد بن سلمة، از هشام بن عروة، از پدرش نقل می‌کند: * پیامبر (ص) حرکت از عرفات به مشعر را به خاطر منتظر ماندن برای رسیدن اسامه قدری به تأخیر انداختند، در این هنگام پسری سیاه و دارای بینی پهن (اسامه) آمد، یمنیها گفتند: برای خاطر همین ما معطل شده‌ایم. گوید، اهل یمن از همین جهت بعد کافر شدند. ابن سعد

می‌گوید، به یزید بن هارون گفتم: یعنی چه که اهل یمن به این سبب کافر شدند؟ گفت: از دین برگشتن آنان به روزگار ابوبکر برای این بود که فرمان رسول خدا (ص) را کوچک شمرده بودند.

عفان بن مسلم از حماد بن سلمة، از قیس بن سعد، از عطاء، از ابن عباس، از أسامة بن زید نقل می‌کند که می‌گفته است * هنگامی که پیامبر (ص) در حجة الوداع از عرفات به مشعر حرکت فرموده‌اند، اسامه پشت سر ایشان بر ناقه آن حضرت سوار بوده است. اسامه می‌گوید: پیامبر (ص) چنان لگام ناقه را کشیده بودند که نزدیک بود گوشهای حیوان به جلو زین برسد و می‌فرمودند: ای مردم بر شما باد به آرامش و وقار که نیکی و خوبی در تندراندن شتر نیست.

عفان بن مسلم از حماد بن سلمه، از علی بن زید، از یوسف بن مهران، از ابن عباس نقل می‌کند که می‌گفته است * رسول خدا در حجة الوداع در حالی که اسامة بن زید پشت سر ایشان سوار بود پیش ما آمدند و از همین شربت به ایشان دادیم نوشیدند و فرمودند: آفرین بر شما خوب ساخته‌اید همین‌گونه بسازید.

عفان بن مسلم از همام بن یحیی، از قتاده، از عروة، از عامر شعبی نقل می‌کند که * اسامة بن زید به او گفته است غروب روز عرفه که پیامبر به مشعر حرکت فرموده‌اند، اسامه پشت سر ایشان بر ناقه سوار بوده است و می‌گفته است: تا رسیدن به مشعر الحرام شتر پیامبر حتی یک قدم تند و به حالت دویدن قدم برنداشته است.

یحیی بن عباد از حماد بن سلمه، از ایوب، از نافع، از ابن عمر نقل می‌کند که می‌گفته است * پیامبر (ص) روز فتح مکه در حالی وارد شهر شدند که أسامة بن زید پشت سرشان بر ناقه سوار بود، و شتر را در سایه کعبه خواباندند. ابن عمر می‌گفته است: جلو رفتم و دیدم که پیامبر (ص) و بلال و أسامه وارد کعبه شدند، به بلال که پشت در کعبه ایستاده بود گفتم: پیامبر (ص) کجا نماز گزاردند؟ گفت: همین رویاروی تو میان دو ستون نماز گزاردند.

عبدالملک بن عمرو و ابو عامر عقیدتی و موسی بن مسعود و ابو خذیفه نهدی همگان از زهیر بن محمد، از عبدالله بن محمد بن عقیل، از پسر اسامة بن زید، از اسامه نقل می‌کنند که می‌گفته است * پیامبر (ص) جبّه پنبه‌ای مصری که نسبتاً ضخیم بود و از چیزهایی بود که دحیه کلبی به ایشان داده بود به من پوشاندند، من آن را به همسرم پوشاندم. پیامبر به من فرمودند: چرا آن جامه مصری را نمی‌پوشی؟ گفتم: ای رسول خدا آن را به زنم پوشانده‌ام.

فرمودند: به او بگو زیر آن چیزی قرار دهد و بپوشد که می ترسم برآمدگیهای بدنش را نشان دهد. گوید: عبدالله بن جعفر رقی هم از عبیدالله بن عمر، از ابن عقیل، از محمد بن اسامه، از پدرش همین روایت را نقل کرده است.

ابوالولید هشام طیالسی از لیث بن سعد، از عبیدالله بن مغیره نقل می کند * حکیم بن حزام حله‌ای را که از سیف ذی یزن بود برای رسول خدا هدیه فرستاد و در آن هنگام حکیم بن حزام هنوز مشرک بود و آن را به پنجاه دینار خریده بود. رسول خدا فرمودند: ما از مشرکان هدیه‌ای نمی پذیریم، ولی اکنون که آن را فرستاده‌ای، به بهایی که خریده‌ای می خریم، آن را به چند خریده‌ای؟ گفت: به پنجاه دینار و پیامبر با پرداخت بها، آن را گرفتند و یک روز آن را پوشیدند که جمعه بود و برای خطبه بر منبر نشستند و چون از منبر فرود آمدند آن را به اسامه بن زید پوشاندند.

معن بن عیسی از مالک بن انس و ابوبکر بن عبدالله بن ابی اویس و خالد بن مخلد از سلیمان بن بلال و عبدالله بن مسلمة بن قعنب از عبدالعزیز بن مسلم و همگی، از عبدالله بن دینار، از قول عبدالله بن عمر نقل می کنند که می گفته است * پیامبر (ص) لشکری را روانه فرمود و أسامة بن زید را برایشان فرماندهی داد. برخی از مردم درباره فرماندهی أسامة اعتراض کردند. پیامبر فرمودند: اگر در باره فرماندهی اسامه اعتراض می کنید قبلاً هم در باره فرماندهی پدرش اعتراض داشتید و حال آنکه به خدا سوگند که پدرش از محبوب‌ترین مردم در نظر من و شایسته برای فرماندهی بود و این اسامه هم پس از پدرش از محبوب‌ترین افراد در نظر من است.

عنان بن مسلم از وهیب بن خالد و معلی بن اسد، از عبدالعزیز بن مختار، از موسی بن عقبه، از سالم، از قول پدرش [یعنی عبدالله بن عمر] نقل می کند که می گفته است * چون پیامبر (ص) اسامه را به فرماندهی منصوب فرمود، مطلع شد که مردم این کار را عیب دانسته و در باره فرماندهی او اعتراض دارند. سالم می گفته است، پیامبر (ص) میان مردم به پا ایستادند و فرمودند: شما از اسامه خرده گیری و در باره فرماندهی او اعتراض می کنید. قبلاً هم این کار را در مورد پدرش کردید و حال آنکه او برای فرماندهی شایسته و محبوب‌ترین مردم در نظر من بود و این پسرش هم پس از او از محبوب‌ترین مردم در نظر من است. نسبت

۱. در متن عربی «غلا»، است که به معنی تشکجه‌هایی است که زنها زیر لباس می پوشیده‌اند که لباس آنان گشاد و دور از بدنشان باشد - م.

به او خیراندیش باشید که او از نیکان شماست. سالم می‌گفته است، هیچ‌گاه نشنیدم عبدالله بن عمر این حدیث را نقل کند، مگر اینکه می‌گفت: منظور از محبوب‌ترین مردم یعنی غیر از فاطمه (ع).^۱

محمد بن عبدالله انصاری از صالح بن ابی‌اخضر، از زهری، از عروة، از اسامة بن زيد نقل می‌کند که می‌گفته است: * پیامبر (ص) او را به فرماندهی لشکری به ناحیه‌ای مأمور فرمودند. ولی پیش از آنکه حرکت کند و برود پیامبر (ص) رحلت فرمودند و ابوبکر خلیفه شد. گوید، ابوبکر به اسامة گفت: پیامبر با تو در این مورد چه عهدی فرمودند؟ اسامة گفت: دستور فرمودند که صبح زود بر اُبنی^۲ حمله کنم و بلافاصله بازگردم.

عبدالوهاب بن عطاء از عُمَری^۳، از نافع، از ابن عمر نقل می‌کند: * پیامبر (ص) لشکری را روانه فرمود که ابوبکر و عمر هم در آن لشکر بودند و اسامة بن زيد را به فرماندهی گماشتند و مردم به مناسبت نوجوانی اسامة به فرماندهی او اعتراض کردند. چون این خبر به رسول خدا رسید، به منبر رفتند و نخست ستایش و نیایش خدا را به جای آوردند و فرمودند: مردم در باره فرماندهی اسامة بن زيد اعتراض می‌کنند و همانا قبلاً هم در باره فرماندهی پدرش اعتراض کردند و حال آنکه هر دو شایسته فرماندهی هستند و او از محبوب‌ترین مردم در نظر من است و پدرش هم همچنان بود و غیر از فاطمه از محبوب‌ترین مردم در نظر من بود، در باره اسامة به شما سفارش به خیر و نیکی می‌کنم.

فضل بن دُکَین از حَنَس^۴، از قول پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است: * پیامبر (ص) اسامة بن زيد را در حالی که هیجده‌ساله بود به فرماندهی گماشتند.

ابو اسامة حماد بن اسامة از هشام بن عروة، از پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است

۱. حضرت خنسی مرتبت فرموده‌اند از بهترین و محبوب‌ترین مردم، و بدیهی است که محبت شخص نسبت به مردم قابل مقایسه با محبت شخص نسبت به افراد خانواده و فرزندان نیست؛ و اصلاً از این گفتار رسول خدا نمی‌توان بهره‌برداری کرد که اسامة از ام‌سلمه رضوان‌الله تعالی علیها برتر و محبوب‌تر باشد تا چه رسد به حضرت فاطمه زهرا و حضرت امیرالمؤمنین علی و حسنین علیهم‌السلام - م.

۲. اُبنی، بوزن حُبلنی، نام جایی در بلقاع شام است و دهکده‌ای از دهکده‌های موته است. رک: یاقوت، معجم البلدان، ج ۱، ص ۹۲ - م.

۳. پانزده تن از دانشمندان با لقب عُمَری در الاعلام زرکلی ذکر شده‌اند، احتمالاً عبدالرحمن بن عبدالله عمری درگذشته بعد از ۱۹۴ هجری است که در الاعلام، ج ۴، ص ۸۵ آمده است - م.

۴. حَنَس صنعانی دمشقی، از تابعیهای شجاع و فرمانده بوده و در سال هجرت در افریقیه درگذشته است. رک: ذهبی، میزان الاعتدال، ذیل شماره ۲۳۶۹ - م.

* پیامبر (ص) اسامه را به فرماندهی منصوب فرمودند و به او دستور دادند که به اُبنی در ساحل دریا حمله کند. هشام می‌گوید: هرگاه پیامبر (ص) کسی را فرماندهی می‌دادند به او اعلام می‌فرمودند و مردم را همراه او گسیل می‌داشتند. گوید، سران و گزیدگان مردم از جمله عمر همراه اسامه بیرون رفتند، و مردم درباره فرماندهی اسامه اعتراض کردند. پیامبر (ص) سخنرانی کردند و فرمودند: مردم درباره فرماندهی دادن به اسامه اعتراض کرده‌اند همان‌گونه که در مورد پدرش اعتراض کردند، و هر آینه او شایسته برای فرماندهی است و محبوب‌ترین مردم پس از پدرش در نظر من است، و امیدوارم از نیکان شما باشد در باره او خیراندیشی کنید. گوید، پیامبر (ص) بیمار شدند و همواره می‌فرمودند لشکر اسامه را حرکت دهید، لشکر اسامه را روانه کنید. گوید، اسامه حرکت کرد تا به منطقه جُزف^۱ رسید. همسرش فاطمه دختر قیس به او پیام داد شتاب مکن که حال پیامبر (ص) وخیم شده است و او از جای خود حرکت نکرد^۲، تا آنکه پیامبر (ص) رحلت فرمودند و او پیش ابوبکر آمد و گفت: هنگامی که پیامبر (ص) مرا روانه فرمودند وضع دیگری بود، اکنون می‌ترسم که اعراب مرتد شوند و اگر ایشان از دین برگردند باید نخست با ایشان جنگ کرد و اگر مرتد نشوند من خواهم رفت که سران و گزیدگان مسلمانان با من هستند. گوید، ابوبکر خطبه خواند و ستایش و نیایش خدا را به جا آورد و گفت: به خدا سوگند اگر پرنندگان شکاری مرا در بایند بهتر از این است که پیش از اجرای فرمان رسول خدا به کار دیگری اقدام کنم. و ابوبکر، اسامه را به آبل^۳ گسیل داشت و از اسامه اجازه گرفت که عمر را اجازه دهد پیش ابوبکر بماند و او اجازه داد. گوید، ابوبکر به اسامه دستور داد در جنگ دست و پا و کمر دشمن را ببرد و قطع کند تا دشمنان را بترساند. اسامه رفت و بر آنان حمله کرد و گروه بسیاری را زخمی کرد و آنان را سخت به بیم انداخت و به سلامت و در حالی که غنیمت به دست آورده بودند بازگشتند. گوید، عمر می‌گفت: به حضور هیچ‌کس غیر از اسامه به عنوان امارت نرفته‌ام و این به آن جهت بود که به هنگام رحلت رسول خدا (ص) اسامه امیر بود. گوید، چون اسامه و

۱. جُزف، نام جایی در سه میلی مدینه به سوی شام است. عمر بن خطاب آنجا مزارعی داشته است. رک: یاقوت، معجم البلدان، ج ۳، ص ۸۷-م.

۲. خوانندگان عزیز ملاحظه می‌فرمایند، لشکری که پیامبر مکرر دستور به اعزام آن می‌دهند با پیام صبر اسامه که لابد سوگلی او هم بوده است، باید متوقف شود و فرمان آن حضرت اجرا نشود، تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجلد - م.

۳. آبل، نام چهار منطقه و در این جا مقصد جایی در اردن است. یاقوت، معجم، ج ۱، ص ۵۲-م.

همراهانش حرکت کردند و نزدیک شام رسیدند مه بسیار شدیدی ایشان را فرو گرفت، آنچنان که از انظار پوشیده ماندند و توانستند حمله کنند و آنچه می خواستند، انجام دادند. گوید، خبر رحلت رسول خدا(ص) و حملهٔ أسامه به سرزمینهای روم در یک روز به اطلاع هرقل رسید و رومیان گفتند حتی مرگ پیامبرشان آنان را از هجوم به سرزمین ما باز نمی دارد.

عُروه در دنباله سخنان خود می گفت: هیچ سپاهی دیده نشد که از سپاه اسامه سالم تر بازگردد. یزید بن هارون هم از حماد بن سلمة، از هشام بن عروة، از پدرش روایتی همین گونه آورده است و افزوده است که ابوبکر و عمر و ابو عبیده جراح هم در آن سپاه بودند و پیامبر(ص) اسامه را برایشان فرماندهی داد.

گوید، فاطمه دختر قیس که همسر اسامه بود برای او نوشت حال پیامبر(ص) و خیم شده است و نمی دانم چه پیش آید، اگر مصلحت می بینی که بمانی بمان. اسامه همچنان در جُرف ماند تا آنکه پیامبر(ص) رحلت فرمودند. گوید، به اسامه دستور داده شده بود با دشمن سخت برخورد کند و پای ایشان را از آن منطقه قطع و کوتاه کند، و در همین هنگام اعراب هم مرتد شدند.

واقعی از عبدالله بن یزید بن قسیط، از پدرش، از محمد بن اسامة بن زید، از قول پدرش اسامه نقل می کند که می گفته است: « به پیامبر(ص) خبر رسید که مردم اعتراض می کنند که چرا اسامه را به فرماندهی مهاجران و انصار گماشته اند. آن حضرت از خانه بیرون آمدند و بر منبر نشستند، نخست ستایش و نیایش خداوند را به جا آوردند و سپس فرمودند: ای مردم لشکر اسامه را روانه کنید و به جان خودم سوگند اگر دربارهٔ فرماندهی او سخنی گنجداید پیش از آن هم دربارهٔ فرماندهی پدرش سخن گفتید و حال آنکه او شایسته برای فرماندهی است، پدرش هم شایسته فرماندهی بود. گوید، لشکر اسامه در جُرف اردو زد و مردم جمع شدند و بیرون می رفتند. در این هنگام حال پیامبر(ص) و خیم شد. اسامه و مردم توقف کردند که ببینند خداوند در مورد پیامبر چه تقدیری می فرماید. اسامه می گوید: چون حال پیامبر و خیم شد از اردوگاه بیرون آمدم و مردم هم همراه من آمدند و پیامبر(ص) سخت بی حال بودند و سخن نمی گفتند، دستهای خود را به آسمان بلند کردند و سپس

به سوی من اشاره فرمودند و فهمیدم که برای من دُعای فرمایند.^۱ کثیر بن هشام از جعفر بن بُرقان، از قول حَضْرَمی که مردی از یمانیه است نقل می‌کند که می‌گفته است: * پیامبر (ص) اسامه را دوست می‌داشتند و پیش از او هم پدرش را دوست می‌داشتند و همین که اسامه در کار جنگ ورزیده شد او را به فرماندهی گروهی منصوب و اعزام فرمودند و او با دشمن برخورد و جنگ کرد و شجاعت و شهامتی از او نقل کردند. اسامه می‌گوید: قبلاً مژده‌رسان خبر فتح را برای پیامبر (ص) آورده بود و چون من به حضور رسیدم چهره ایشان از شادی می‌درخشید. مرا نزدیک خود فراخواندند و گفتند: بگو و من شروع به سخن گفتن کردم و گفتم همین که دشمن گریختند به مردی از ایشان رسیدم و با نیزه به او حمله‌ور شدم گفت لااله الاالله، من به او نیزه زدم و کشتمش. در این هنگام چهره پیامبر (ص) دگرگون شد و به من فرمودند: ای اسامه وای بر تو چرا با شنیدن لااله الاالله چنان کردی و این سخن را تکرار فرمودند و مرتب می‌گفتند، به طوری که دوست می‌داشتم که ای کاش تا آن روز هرکاری انجام داده‌ام به حساب نیاید و آن روز تازه مسلمان می‌شدم و به خدا سوگند پس از شنیدن آن سخن از پیامبر (ص) هرگز با کسی که لااله الاالله بگوید جنگ نخواهم کرد.

عفان بن مسلم از ابو عوانه، از سلیمان اعمش، از ابراهیم تیمی، از پدرش نقل می‌کند: * اسامه بن زید می‌گفت: من هرگز با مردی که لااله الاالله بگوید جنگ نخواهم کرد. سعد بن مالک گفت: به خدا سوگند من هم هرگز با مردی که لااله الاالله بگوید جنگ نخواهم کرد. مردی به آن دو گفت: مگر خداوند نفرموده است «با آنان جنگ کنید تا فتنه‌ای باقی نماند و تمام دین از آن خداوند باشد.»^۲ گفتند: ما آن قدر جنگ کرده‌ایم که فتنه‌ای باقی نماند و دین از خداوند باشد.

فضل بن دکین از حفص بن غیاث، از جعفر بن محمد، از پدرش نقل می‌کند: * اسامه به حضور پیامبر می‌آمد و درباره کارهایی شفاعت می‌کرد و پیامبر شفاعت او را می‌پذیرفتند. یک بار در مورد اجرای حدی سخن گفت و پیامبر فرمودند: درباره اجرای حد شفاعت مکن. هشام بن عبدالملک پدر ولید طیالسی از لیث بن سعد، از ابن شهاب، از عروه، از عایشه نقل می‌کند: * زنی دزدی کرده بود و مسأله از نظر قریش بسیار مهم بود و گفتند چه

۱. آیا از رفتار حضرت ختمی مرتب چنین استنباط نمی‌شده است که امر به تعجیل می‌فرمایند؟! - م.

۲. بخشی از آیه ۱۹۳ سوره دوم - بقره - م.

کسی درباره او با رسول خدا (ص) سخن بگوید و سرانجام گفتند کسی جز اسامة بن زيد جرأت این کار را ندارد. اسامة با پیامبر سخن گفت و پیامبر به او فرمودند: برای چه و به چه مناسبت در مورد اجرای حدی از حدود خداوند شفاعت می کنی؟ سپس پیامبر (ص) برخاستند و خطبه ای ایراد فرمودند و گفتند: همانا پیش از شما کسانی که تباه و نابود شدند به این جهت بود که اگر شخص قدرتمند و خانواده داری دزدی می کرد رهایش می کردند و هرگاه شخص ضعیفی دزدی می کرد درباره او حد را اجرا می کردند، و به خدا سوگند می خورم که اگر فاطمه دختر محمد دزدی کند دستش را قطع خواهم کرد.

محمد بن اسماعیل بن ابی فدیک از هشام بن سعد، از زید بن اسلم نقل می کند: * عمر بن خطاب در پرداخت مقرری مهاجران نخستین و فرزندان ایشان را بر دیگران برتری داد و به اسامة بن زيد بیشتر از عبدالله بن عمر پرداخت. عبدالله بن عمر می گوید، مردی به من گفت: امیر مؤمنان کسی را بر تو برتری داده است که سن او از تو بیشتر نیست و پیش از تو هجرت نکرده است و در هیچ جنگی هم که تو شرکت نداشته باشی شرکت نکرده است. عبدالله می گوید، با پدرم گفتگو کردم، گفت: او چه کسی است؟ گفتم: اسامة بن زيد. گفت: به خدایی خدا سوگند راست می گویی. این کار را کردم، زیرا زید بن حارثه در نظر پیامبر (ص) از عمر محبوب تر بود و اسامة بن زيد هم از عبدالله بن عمر محبوب تر بود و به این جهت چنین کردم.

خالد بن مخلد بن جلی از عبدالله بن عمر، از نافع، از ابن عمر نقل می کند که می گفته است: * عمر بن خطاب برای اسامة بن زيد همان مقدار مقرری تعیین کرد که برای شرکت کنندگان در جنگ بدر یعنی چهار هزار درم و برای من سه هزار و پانصد درم. گفتم: چرا برای اسامة بیش از من تعیین کردید و او در هیچ جنگی حضور نداشته مگر اینکه من هم حضور داشته ام. گفت: او در نظر رسول خدا از تو محبوب تر بود و پدرش هم در نظر رسول خدا از پدرت محبوب تر بود.

مسلم بن ابراهیم از قره بن خالد، از محمد بن سیرین نقل می کند که می گفته است: * به روزگار عثمان خرمابن به هزار درم ارزیابی می شد، اسامة خرمابنی را سوراخ کرد و شیره آن را بیرون کشید و برای مادرش برد. به او گفتند: تو که می بینی خرمابن هزار درم ارزش پیدا کرده است چرا چنین کردی؟ گفت: مادرم خواسته بود و او هرچه از من بخواهد که بتوانم انجام دهم، انجام می دهم.

کثیر بن هشام از جعفر بن برقان نقل می‌کند که می‌گفته است از یزید بن اصم شنیدم که می‌گفت: * میمونه خویشاوندی داشت و متوجه شد که لنگ او پایین‌تر از ناف و شکمش بسته شده است، میمونه او را سخت سرزنش کرد. آن مرد گفت: من اسامة بن زید را دیدم که شکمش از لنگ او بیرون افتاده بود. میمونه گفت: دروغ می‌گویی البته اسامة شکمش چاق و بزرگ بود و ممکن است گاهی لنگ او پایین‌تر از شکمش افتاده باشد [توصیه شدید شده است که ازار و لنگ مرد از زیر سینه او باشد تا ساق پایش].

عبدالوهاب بن عطاء عجلی از هشام دستوایی، از یحیی بن ابی‌کثیر، از عمر بن حکم بن ثوبان، از قول برده‌ای از بردگان قدامه بن مظعون نقل می‌کند یکی از بردگان اسامة بن زید برایش نقل کرده است که: * اسامه مزرعه‌ای در وادی القری داشت و گاه سوار می‌شد و آنجا می‌رفت و روزهای دوشنبه و پنجشنبه روزه می‌گرفت. به او گفتم: با آنکه پیر و سالخورده شده‌ای باز هم در سفر روزه می‌گیری؟ گفت: پیامبر (ص) را دیدم که روزهای دوشنبه و پنجشنبه روزه می‌گرفتند و می‌فرمودند: اعمال روزهای دوشنبه و پنجشنبه عرضه می‌شود.

علی بن عبدالله بن جعفر از سفیان بن عیینة، از عمر، از قول ابو جعفر محمد بن علی یعنی حضرت باقر علیه‌السلام [نقل می‌کند که می‌فرموده‌اند حَرَمَلَةَ آزاد کرده اسامه نقل می‌کرد که: * اسامه مرا به حضور علی (ع) فرستاد و گفت: به ایشان سلام برسان و بگو اسامه می‌گوید اگر شما در کام شیر بروید دوست می‌دارم همراه شما باشم، ولی این کاری که می‌خواهید انجام دهید اعتقادی به آن ندارم. حرمه گوید: به حضور علی رفتم و چیزی به من عنایت نکرد و بعد که پیش حسن و عبدالله بن جعفر رفتم از بخشش خود ناقة مرا گران‌بار کردند.^۱

هشام بن محمد بن سائب کلبی از پدرش نقل می‌کند که می‌گفته است: * اسامة بن زید با هند دختر فاکه بن مغیره بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم و درّه دختر عدی بن قیس بن حذافة بن سعد بن سهم ازدواج کرد که برای او محمد و هند را زاید، همچنین با فاطمه دختر قیس و خواهر ضحاک بن قیس فہری ازدواج کرد که برای او جبیر و زید و عایشه را زاید، و هم با

۱. با آنکه بنا بست بی‌مهریها مورد بررسی قرار گیرد، ولی ملاحظه می‌کنید که امثال اسامه دستور رسول خدا را برای حرکت آن‌گونه انجام می‌دهد و نسبت به یاری دادن علی (ع) آن هم در مقابل طلحه و زبیر یا معاویه این‌گونه پیام می‌دهد - م.

ام‌الحکم دختر عتبه بن ابی وقاص و دختر ابی حمدان سهمی و برزه دختر ربیع که از بنی عذره است و از خانواده بنی زراح ازدواج کرد و او برای اسامه حسن و حسین را زاید. واقدی از یعقوب بن عمر، از نافع عدوی، از ابوبکر بن عبدالله بن ابی جهم نقل می‌کند که می‌گفته است: * پیامبر (ص) اسامه بن زید را دوست می‌داشتند و چون چهارده ساله شد با زنی به نام زینب دختر حنظله بن قسامه ازدواج کرد و سپس او را طلاق داد. پیامبر (ص) بعدها می‌فرمودند: چه کسی حاضر است او را راهنمایی کنم به زنی زیبا و کم‌خوراک و خودم به منزله پدرزن او خواهم بود؟ پیامبر (ص) در این هنگام به نَعِیم بن عبدالله نحام نگاه کردند. او گفت: مثل اینکه منظورتان این است که من با او ازدواج کنم؟ فرمودند: آری، و نَعِیم با او ازدواج کرد و ابراهیم بن نَعِیم را برای او زاید و ابراهیم در جنگ حره کشته شد. [یعنی لشکرکشی یزید بن معاویه به مدینه منوره] واقدی می‌گوید: هیچ‌گاه از فرزندان اسامه از زن و مرد در هیچ دوره بیش از بیست تن نبوده‌اند و می‌گوید، هنگام رحلت پیامبر (ص) اسامه بیست سال داشته است.^۱

انس بن عیاض از بونس بن یزید، از ابن شهاب نقل می‌کند که می‌گفته است: * هنگامی که اسامه در جُزف درگذشت جنازه‌اش را به مدینه آوردند. واقدی می‌گوید: اسامه پس از رحلت پیامبر (ص) در وادی القری^۲ زندگی می‌کرد، بعد به مدینه آمد و در جُزف زندگی می‌کرد و همان‌جا در اواخر حکومت معاویه بن ابی سفیان درگذشت.

ابو رافع آزاد کرده رسول خدا (ص)

نامش اَسْلَم و برده عباس بن عبدالمطلب بود که او را به پیامبر (ص) بخشید و چون مژده مسلمان شدن عباس را به پیامبر (ص) دادند او را آزاد فرمودند.

رُؤیم بن یزید مقرئ از هارون بن ابی عیسی و احمد بن محمد بن ایوب، از ابراهیم بن سعد، از محمد بن اسحاق نقل می‌کنند که می‌گفته است، حسین بن عبدالله بن عبیدالله بن عباس، از قول عِکْرَمَة آزاد کرده ابن عباس، از قول ابو رافع نقل می‌کرد که می‌گفته است

۱. در روایات قبلی دیدید که من او را به هنگام انعام لشکر اسامه هجده سال نقل کردند - م.

۲. وادی القری، از دشتهای میان مدینه و شام که از اعمال مدینه شمرده می‌شود و دارای دهکده‌های بسیاری است، در سال

هفتم با جنگ گشوده شده است. رکن: باقوت، معجم البلدان، ج ۸، ص ۳۷۵ - م.

* من برده عباس بودم و اسلام در خانه ما آمده بود، عباس و همسرش مسلمان شده بودند. من هم مسلمان شدم، ولی چون عباس از قوم خود بیم داشت و خوش نمی داشت که با ایشان مخالفت کند، اسلام خود را پوشیده می داشت و بسیاری از اموال او در دست قومش پراکنده بود. و ابولهب دشمن خدا از شرکت در جنگ بدر خودداری کرده بود و به جای خود عاص بن هشام بن مغیره را روانه کرده بود و همه کسانی که نرفته بودند کسی را به جای خود فرستاده بودند. چون خبر کشته شدن قریشیان در بدر که خداوند ایشان را خوار و زبون فرماید به مکه رسید ما در خود احساس نیرو و قدرت کردیم و من مردی ناتوان بودم و کنار چاه زمزم تیر می تراشیدم و به خدا سوگند همچنان که نشسته بودم و تیر می تراشیدم و ام الفضل همسر عباس هم کنار ما نشسته بود و خبر شکست قریش ما را خشنود کرده بود، ناگهان ابولهب فاسق که گویی برای فتنه انگیزی گام برمی داشت آمد و بر روی طنابهای حجره زمزم نشست و پشت او به پشت من بود و در همان حال مردم بانگ برداشتند که ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب از بدر رسیده است. ابولهب خطاب به او گفت: ای برادرزاده پیش من بیا که به جان خودم سوگند خبر درست پیش تو است. ابورافع می گوید: ابوسفیان بن حارث کنار ابولهب نشست و مردم هم ایستاده بودند. ابولهب پرسید ای برادرزاده برای من بگو که کار چگونه بود؟ گفت: به خدا سوگند چیزی جز این نبود که چون با مسلمانان رویاروی شدیم چنان شانه های خود را در اختیار ایشان گذاشتیم که به هرگونه خواستند ما را کشتند و اسیر کردند و به خدا سوگند با وجود این مردم را سرزنش نمی کنم که مردانی سپید چهره را میان آسمان و زمین سوار بر اسبهای ابلق می دیدیم که هیچ چیز یارای ایستادگی در برابرشان نداشت.

ابورافع می گوید، ریسمانهای خیمه را با دست خود بلند کردم و گفتم: به خدا سوگند آنان فرشتگان بوده اند. ابولهب دست بلند کرد و ضربه سختی به چهره من زد. من به او حمله ور شدم، او مرا بلند کرد و بر زمین زد و روی بدنم نشست و شروع به زدن من کرد و من مردی ضعیف و ناتوان بودم. در این هنگام ام الفضل برخاست و چوبی از چوبهای حجره زمزم را برداشت و چنان بر سر ابولهب کوفت که شکاف بزرگی در سر او ایجاد کرد و گفت: اکنون که مولای او حضور ندارد، او را ناتوان شمرده ای؟ و ابولهب برخاست و خوار و

زبون رفت و به خدا سوگند هفت شب بیشتر زنده نبود که خداوند او را گرفتار عدسه کرد و آن بیماری او را کشت و دو پسرش دو یا سه شب جسدش را انداخته بودند و دفن نمی کردند. آن چنان که لاشه اش در خانه متعفن شد و قریش از عدسه و مسری بودن آن به اندازه طاعون می ترسیدند. سرانجام مردی از قریش به آنان گفت: شرم نمی دارید که جسد پدرتان در خانه متعفن شده است و او را دفن نمی کنید؟ گفتند: از سرایت این بیماری می ترسیم. گفت: حرکت کنید ما هم با شما هستیم. و از دور مقداری آب بر بدن ابولهب پاشاندند و به او دست نزدند و سپس بردند و در منطقه بالای مکه کنار دیواری نهادند و چندان سنگ بر او ریختند که زیر سنگها پوشیده شد. گویند، پس از جنگ بدر ابورافع به مدینه هجرت کرد و همراه پیامبر (ص) زندگی می کرد و در جنگهای احد و خندق و دیگر جنگها همراه آن حضرت بود. پیامبر (ص) کنیز خود سلمی را به ازدواج او درآوردند و سلمی در جنگ خیبر همراه شوهرش بود، و برای او عبیدالله بن ابی رافع را زایید و او دبیر علی بن ابی طالب علیه السلام بود.

فضل بن دُکین از حمزه زیات، از حکم نقل می کند که می گفته است * پیامبر (ص) ارقم پسر ابی الارقم را به سرپرستی کارگزاران زکات گماشتند. او به ابورافع گفت: آیا موافقی با من همکاری کنی و مرا یاری دهی و برای تو سهم کارگزاران زکات را تعیین کنم؟ ابورافع گفت: باید به عرض پیامبر برسانم و چون موضوع را به ایشان گفت، فرمودند: ای ابورافع برای خاندان ما زکات حلال نیست و آزاد کرده خانواده از خانواده شمرده می شود. محمد بن عبدالله اسدی و قبیصة بن عقبه نقل می کنند سفیان، از عبدالله بن عثمان بن خثیم، از اسماعیل بن عبیدالله بن رفاعه زرقی، از پدرش، از پدر بزرگش نقل می کرده است که پیامبر می فرموده اند: * خلیفه ما و آزاد کرده ما و خواهرزاده ما از خود ما شمرده می شوند.

واقدی می گوید: ابورافع در مدینه پس از کشته شدن عثمان بن عفان درگذشت و اعقاب او باقی هستند.

۱. عَدَسَه یا عُدْسَة بیماری جلدی که به صورت دانه هایی چون عدس ظاهر می شده و کشنده و بسیار مسری بوده است. رکت: ابن درید، جمهرة اللغة، ج ۲، چاپ حیدرآباد دکن، ۱۳۴۵ قمری، ص ۲۶۲-م.

سَلْمَانِ فَارِسی

ابو معاویه ضریب از اعمش، از ابو ظبیان، از جریر بن عبدالله، همچنین اعمش، از ابوسفیان، از قول مشایخ خود نقل می‌کند: * کنیه سلمان، ابو عبدالله بوده است.

اسماعیل بن ابراهیم اسدی از عوف، از ابو عثمان نهدی نقل می‌کند: * سلمان به او گفته است: آیا رامهرمز را می‌شناسی؟ گفتم: آری. گفت: من از مردم آن شهرم.

محمد بن عبدالله اسدی از سفیان، از عبید، از عامر بن واثله، از قول سلمان نقل می‌کند که می‌گفته است: * من از مردم جی^۱ هستم.

یوسف بن بُهلول از عبدالله بن ادریس، از محمد بن اسحاق، از عاصم بن عمر بن قتادة، از محمود بن لبید، از ابن عباس نقل می‌کند که می‌گفته است: * سلمان داستان و سرگذشت خود را شخصاً برای من چنین گفتم:

من مردی اصفهانی و از روستایی به نام جی^۱ بودم و پدرم دهقان و سالار سرزمین خود بود و من در نظر پدرم از محبوب‌ترین بندگان خدا بودم و چندان به من محبت داشت که مرا در خانه نگهداری می‌کرد، همچنان که دوشیزگان را در خانه نگه می‌دارند. در آیین مجوسی چندان کوشش کردم تا به مقام مواظبت از آتشی رسیدم که همواره آن را برافروخته می‌داریم. پدرم مزرعه‌ای داشت و چون در آن هنگام سرگرم ساختمان تازه‌ای در خانه خود بود مرا خواست و گفت: پسرکم می‌بینی این ساختمان مرا سخت گرفتار کرده است، تو به مزرعه برو و زود بازگرد که اگر دیر برگردی دلگیر می‌شوم و تو برای من از همه چیز مهم‌تری.

من بیرون آمدم و از کنار صومعه مسیحیان گذشتم و صدای نیایش ایشان را شنیدم و وارد صومعه شدم تا ببینم چه می‌کنند و همچنان آن‌جا درنگ کردم و آنچه از نیایش ایشان دیدم مرا خوش آمد و با خود گفتم این آیین برتر و بهتر از آیین ماست، و تا هنگام غروب خورشید همچنان پیش آنان بودم و نه به مزرعه پدرم رفتم و نه به خانه برگشتم. آن‌چنان که پدرم کسی را به جستجوی من فرستاده بود. همین‌که از نیایش و نماز آنان خوشم آمد

۱. جی، به گفته ابن حوقل از روستاهای بیار آباد اصفهان است. رکت: صوره الارض، چاپ بیروت، ص ۳۰۹-م.

پرسیدم منطقه اصلی این آیین کجاست؟ گفتند: در شام. سپس بیرون آمدم و نزد پدرم برگشتم. پرسید پرسرکم کجا بودی؟ من که با تو گفته بودم که تأخیر نکنی. گفتم: از کنار مردمی گذشتم که در صومعه‌ای نماز می‌گزاردند از کار و نماز آنان خوشم آمد و چنین دانستم که آیین ایشان از آیین ما بهتر است. پدرم گفت: پرسرکم آیین تو و نیاکانت از آیین ایشان برتر و بهتر است. گفتم: به خدا سوگند هرگز چنین نیست. پدرم بی‌مناک شد و زنجیر برپای من نهاد و مرا زندانی کرد. من به مسیحیان پیام دادم که آیین ایشان را پسندیده‌ام و گفتم: هرگاه کاروانی از شام رسید مرا آگاه کنید. اتفاقاً گروهی از بازرگانان شام آمده بودند و چون هنگام عزیمت ایشان فرا رسید به من خبر دادند و بند از پای خود گستم و بیرون آمدم و با ایشان به شام رفتم. چون به شام رسیدم پرسیدم عالم ایشان کجاست؟ به من گفته شد اسقف که در صومعه زندگی می‌کند و سرپرست آن است. من پیش او رفتم و داستان خود را به او گفتم و افزودم که دوست دارم در خدمت تو باشم و همراه تو نماز بگذارم و آموزش ببینم که به آیین تو راغب شده‌ام. گفت: همین جا باش و من همراه او بودم و او مردی بددین بود که به مسیحیان دستور پرداخت صدقه می‌داد و چون اموال جمع می‌شد برای خود اندوخته می‌کرد به طوری که هفت کوزه درم و دینار اندوخته بود.

چون او درگذشت و مسیحیان جمع شدند تا او را دفن کنند، گفتم: می‌دانید که این دوست شما مرد بدآیینی بود؟ و به آنان خبر دادم که در مورد صدقات ایشان چگونه رفتار می‌کرد. آنان گفتند: نشانه و دلیل این گفتار تو چیست؟ گفتم: آن را به شما نشان خواهم داد و گنجینه او را بیرون آوردم که هفت کوزه انباشته از زر و سیم بود؛ و چون ایشان آن گنجینه را دیدند گفتند: به خدا سوگند هرگز جسدش را دفن نمی‌کنیم و جسدش را بر چوبه‌ای به دار کشیدند و سنگبارانش کردند و کشیش دیگری آوردند و به جای او نشانند. سلمان می‌گوید: مردی را ندیده بودم که نمازهای پنجگانه را به خوبی او بگذارد. او سخت راغب به آخرت و در دنیا بسیار زاهد و پارسا بود و همه آداب و عبادات شبانه و روزانه را چنان که شاید و باید انجام می‌داد و من آن چنان او را دوست می‌داشتم که پیش از او هیچ‌کس را چنان دوست نداشته‌ام. و چون مرگش فرا رسید، به او گفتم: می‌بینی که فرمان خدا در مورد تو فرامی‌رسد به من چه فرمان می‌دهی و در مورد چه کسی به من سفارش می‌کنی؟ گفت: پرسرکم هیچ‌کس از مردم را که به راه و روش من باشد نمی‌شناسم مگر مردی در موصل و دیگر مردمان دگرگونه شده‌اند و هلاک گردیده‌اند. و چون درگذشت نزد آن مرد به موصل

رفتم و به او گفتم که آن کشیش به من سفارش کرده است که به او پیوندم و همراه او زندگی کنم. مدتی هم با او بودم و او هم چون دوست خویش بود و چون مرگ او فرارسید، گفتم: می بینی که فرمان خدا برای تو فرا می رسد، مرا به چه کسی سفارش می کنی؟ گفتم: پسرکم کسی را که بر آیین ما باشد نمی شناسم جز مردی در نصیبین^۱ که فلانی است به او ملحق شو. من نزد او رفتم که در نیکی همچون دوتن دیگر بود و داستان خود را به او گفتم و مدتی با او بودم و چون مرگ او فرارسید، گفتم: فلانی مرا به فلان و او به تو ارجاع داد. اکنون تو چه کسی را سفارش می کنی؟ گفتم: پسرکم به خدا سوگند کسی را که بر آیین ما باشد نمی شناسم مگر مردی را در عمُوریه^۲ که از سرزمین روم است. اگر می توانی پیش او برو؛ و چون او درگذشت به آن مرد که در عمُوریه بود پیوستم و داستان خود را به او گفتم. گفتم: همین جا باش و نزد او ماندم که او هم مانند دوستانش بود. برای من اندکی مال فراهم شد و توانستم چند ماده گاو و چند گوسپند برای خود فراهم کنم و چون مرگ او نزدیک شد، گفتم: مرا به چه کسی سفارش می کنی؟ گفتم: پسرکم به خدا سوگند به روی زمین کسی را نمی شناسم که بر آیین ما باشد تا بگویم که پیش او بروی. ولی زمان ظهور پیامبری که به آیین حنفی ابراهیم مبعوث خواهد شد فرا رسیده است. او در سرزمینی که دارای نخلستان است ظهور خواهد کرد و محل هجرت و استقرار او هم سرزمینی است دارای نخلستان که میان دو منطقه شوره زار و سنگلاخ قرار دارد، اگر بتوانی پیش او بروی برو و او را نشانه هایی است که پوشیده نخواهد ماند از جمله اینکه خوراک صدقه را نمی خورد و هدیه را می خورد و میان دو کتف او مهر نبوت قرار دارد که چون آن را ببینی خواهی شناخت.

چون آن مرد درگذشت، گروهی از مسافران قبیله کلب را دیدم و از سرزمین ایشان پرسیدم و چون به من خبر دادند، گفتم: این گوسپندان و ماده گاوها را به شما می دهم که مرا با خود به سرزمین خویش ببرید. پذیرفتند و مرا با خود آوردند ولی همین که به وادی القریئ رسیدیم بر من ستم کردند و مرا به عنوان برده به مردی یهودی فروختند. چون در سرزمین ایشان نخلستانها را دیدم امیدوار شدم همان سرزمینی باشد که برای من وصف

۱. نصیبین، از شهرهای بزرگ جزیره [میان دجله و فرات] و مرکز اصلی قبیله بزرگ ربیع است که رودخانه همراس از وسط آن شهر می گذرد. رک: ابن فقیه، مختصر البلدان، ص ۲۹-م.

۲. عمُوریه، شهری بزرگ و دارای دژ استواری است، بیشتر مردمش ترک هستند. چند چشمه و نهر در آن جاری است و به دست معتصم گشوده شد. رک: تقویم البلدان، ترجمه عبدالمحمد آیتی، ص ۴۳۵-م.

کرده‌اند و پیش همان مرد یهودی بودم تا آنکه مردی از یهود بنی قریظه آمد و مرا از او خرید و با خود بیرون و به مدینه آورد. به خدا سوگند همین که سرزمین مدینه را دیدم شناختم و دانستم همان شهری است که برای من وصف کرده‌اند و نزد همان مرد یهودی بودم و در نخلستانهای بنی قریظه کار می‌کردم. در این هنگام خداوند متعال پیامبر خود را مبعوث فرموده بود. ولی من آگاه نشدم تا هنگامی که به مدینه هجرت کرد و در منطقه قباء منزل فرمود و میان قبیله عمرو بن عوف ساکن شد. روزی که من بالای درخت خرما می‌بودم و صاحب من پایین درخت نشسته بود یکی از پسرعموهای یهودیش آمد و کنارش ایستاد و گفت: فلانی خداوند بنی قیله را نابود کند که هم اکنون در قبا اطراف مردی را گرفته‌اند که از مکه آمده است و می‌پندارند که پیامبر است، به خدا سوگند همین که این سخن را شنیدم چنان به لرز افتادم که درخت خرما به لرزه درآمد و بیم آن بود که روی صاحب خود سقوط کنم. شتابان از درخت فرود آمدم و به آن مرد گفتم: چه می‌گویی چه خبر است؟ صاحب من دست بلند کرد و سیلی سختی به صورتم زد و گفت: تو را با این خبر چه کار است؟ بر سر کار خود برگرد. گفتم: منظوری نداشتم خواستم خبری را که از او شنیدم پیرسم. گفت: به کار خود مشغول باش و من به کار خود پرداختم و از او کناره گرفتم.

چون غروب شد آنچه خوراکی داشتم جمع کردم و بیرون آمدم و خود را به حضور رسول خدا رساندم. ایشان در قباء همراه تنی چند از یاران خود نشسته بود، گفتم: شنیده‌ام شما چیزی ندارید و یاران شما هم با شمایند و همگی غریب و نیازمندید، مقداری خوراکی صدقه داشتم و چون از وضع شما آگاه شدم چنین فهمیدم که از همه سزاوارترید و آن را برای شما آوردم و آن را حضور ایشان گذاشتم. پیامبر (ص) به یاران خود فرمود: بخورید و خود دست نگه‌داشت. با خود گفتم این یک نشانه و برگشتم.

پس از آنکه پیامبر (ص) به شهر مدینه منتقل شدند باز چیزی جمع کردم و به حضورش رفتم، سلام دادم و گفتم: چنین دیدم که شما از خوراکیهای صدقه چیزی نمی‌خورید اکنون هدیه‌ای فراهم ساختم و فقط برای بزرگداشت شما تقدیم می‌کنم و صدقه نیست. پیامبر (ص) خود و یارانش از آن خوردند و من با خود گفتم این دو نشانه و برگشتم. مدتی گذشت و به حضور آن حضرت رسیدم که در بقیع برای تشییع جنازه‌ای بود. یارانش هم اطراف ایشان بودند و پیامبر دو برد برتن داشت یکی را ازار کرده بود و دیگری را ردا. من سلام دادم و برگشتم که بر شانه ایشان نگاه کنم، متوجه شدند که چه منظوری دارم و